

سلاحهای سری

عجیب است، آدم خیال می‌کند مرتب کردن یک تختخواب، همیشه یعنی مرتب کردن یک تختخواب، دست دادن، همیشه یعنی دست دادن، باز کردن یک قوطی ساردین، قطعاً یعنی، باز کردن همان قوطی ساردین.

پیر در حالی که ناشیانه روتختی آبی‌رنگ را پهن می‌کرد، فکر می‌کند: برعکس هر چیزی استثنایی هم دارد. دیروز باران می‌آمد. امروز آفتابی است، دیروز خیلی غصه‌ام بود، امروز میشل می‌آمد. تنها چیزی که فرقی نکرده، این است که من اصلاً نمی‌توانم یک سر و سامانی به این تختخواب بدهم. اما این هم مهم نیست، زنها از ظاهر آشفته و درهم برهم اتاق مردها خوششان می‌آید، چون می‌توانند پیش خودشان پوزخندی بزنند - حس مادرانه‌شان هم همان لحظه گل می‌کند - بعد پرده‌ها را مرتب کنند، جای صندلی یا گلدانی را عوض کنند و بگویند: فقط از تو برمی‌آید، میز را جایی بگذاری که هیچ نوری ندارد. میشل هم از این حرفها زیاد می‌زند، کتابها را برمی‌دارد، چراغها را جابه‌جا می‌کند و او که بر بستر لمیده، می‌گذارد تا هر کاری که دلش می‌خواهد بکند، بی‌آنکه چشم از او بردارد. از میان دود سیگار نگاهش می‌کند و دوستش دارد.

پیش خودش پیر فکر می‌کند: «ساعت شش، ساعت بحرانی» زمان موعود وقتی که کم‌کم چهره‌های محله‌ی «سن سولپیس» عوض شده و برای

شب مهیا می‌شود. به زودی منشیها و ماشین‌نویسها از شرکتها و دفاتر بیرون می‌ریزند، شوهر خانم «لوتتر» پاهایش را بر پله‌ها می‌کشد و بالا می‌آید، صدای خواهران طبقه‌ی ششمی بلند می‌شود، این‌ها هم سروصداهای جدا نشدنی ساعت شش هستند، ساعتی که آدمها نان و روزنامه می‌خرند. میشل هنوز هم دیر نکرده، البته اگر گم‌و‌گور نشود، یا فکر پرسه زدن توی کوچه‌ها به سرش نزنند، خیلی خوشش می‌آید که جلوی ویرین مغازه‌ها بایستد و در این دنیاها مینیاتوری سیر و سیاحت کند. بعداً برایش تعریف می‌کند: یک خرس منگوله‌ای، صفحه‌ای از «کوپرن»، (زنجیر برنزی با یک سنگ آبی مجموعه آثار «استاندال»، مد تابستان. همه اینها دلایلی خوب برای دیر کردن آدم هستند. یک سیگار گلواز دیگر، باز هم یک گیلان کیناک. هوس ترانه‌های «مک اورلان» به سرش زد، سرسری میان انبوه مجله‌ها و روزنامه‌ها به جستجو می‌پردازد. حتماً «رولان» یا «بابت» صفحه‌ها را برده‌اند. خوب است وقتی چیزی را برمی‌دارند دست کم به آدم خبر دهند. پس چرا میشل نیامد؟ لب تخت می‌نشیند، دوباره روتختی جمع شد، باز هم مجبور است دو طرفش را بگیرد و بکشد، متکای لعنتی، دوباره له‌اش بیرون ماند. چه بوگند سیگاری همین که میشل بیاد، دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: چه بوگند سیگاری می‌آید. صدها و صدها سیگار گلواز، طی صدها و صدها روز دود شد: یک دیپلم، چند تا دوست دختر، چند تایی رمان، دوبار ناراحتی شدید کلیه، کسالت و بیماری. صدها و صدها سیگار گلواز. همیشه از این که ناگهان متوجه می‌شود به چیزهای کوچکی بند کرده و این همه به جزئیات دقیق می‌شود، خودش تعجب می‌کند. مثلاً حتی کراواتهای کهنه‌ای را که ده سال پیشتر دور انداخته، رنگ یک تمبر گوتلوی. بلژیک - چیزی که مایه‌ی غرور هر بچه‌ی تمبر بازی است همه را خوب بیاد دارد. گویی در پس ذهنش همه‌ی آن سیگارهایی را که در عمرش کشیده، مزه و طعم هر کدام، لحظه‌ای که سیگار را روشن کرد. و حتی جایی که نه

سیگاراها را انداخته، همه و همه را دقیقاً به یاد می‌آورد. ارقام گنگ و بی‌معنایی که گاه و بیگاه در رویاهایش ظاهر می‌شوند، احتمالاً بازتابی از همین حالت سیری ناپذیر حساب‌برسانه هستند. پیر فکر می‌کند «اما با همه این احوال خدا هست». آینه کمد لبخندش را دوباره به خودش برمی‌گرداند. و مثل همیشه مجبورش می‌کند تا سر و وضعش را از نو مرتب کند، و آن طُره‌ی موی سیاهی را که میشل تهدید کرده است که سر آخر روزی در خواب آن را خواهد چید، دوباره پس می‌راند. پس چرا میشل نیامد؟ پیر فکر می‌کند: «حتماً چون نمی‌خواهد پیش من بیاید.» اما میشل سر آخر برای چیدن آن طُره‌ی موی سیاه هم شده باید به اتاقش بیاید و با او بخوابد. «آن دالیا» که بدجوری تاوانش را پس داده، آخر به همین سادگی هم که نمی‌شود به موهای یک مرد دست یافت. پیر به خودش می‌گوید: خیلی احمق است که فکر می‌کند میشل نمی‌خواهد به اتاقش بیاید. پنداری این فکر از مکانی دور و آرام به ذهنش راه یافت. پاره‌ای اوقات به نظرش می‌رسید که افکارش پیش از آنکه به ذهنش خطور کنند، باید راهشان را از میان موانع بی‌شماری باز کنند. این کاملاً احمقانه است که میشل نمی‌خواهد پیش او بیاید. اگر تا به حال نیامده به این خاطر است که غرق تماشای ویرترین یک مغازه چلنگری شده است، یا یک خوک آبی چینی دیده یا یک لیتوگرافی «زائو-و-کی» توجه‌اش را جلب کرده است. گویی همان‌جا او را می‌بیند و در همان حال هم متوجه می‌شود که دارد به یک تفنگ شکاری فکر می‌کند و درحالی که دود سیگارش را فرو می‌دهد حس می‌کند که انگار به خاطر انجام کاری احمقانه از خودش شرمسار است. در یک تفنگ شکاری به خودی خود چیزی عجیب و غریبی وجود ندارد، اما در آن ساعت روز و در آن اتاق، یک تفنگ شکاری و آن حس از دست دادن-چیزی چه ربطی به او داشت؟ از این ساعت روز که همه‌چیزی رو به سیاهی می‌گذارد، هیچ خوشش نمی‌آمد. کاهلانه دستش را برای روشن کردن چراغ رومیزی دراز

می‌کند. میشل، پس چرا نمی‌آید؟ حالا دیگر خیلی از وقت آمدنش گذشته است، نیازی هم دیگر به انتظار نیست. اصلاً باید باور کند که او نمی‌خواهد به اتاقش بیاید. خب به جهنم. اینکه دیگر غصه‌ای ندارد، یک جام دیگر کنیاک. ادامه‌ی قصه‌ای که شروع کردی، اینکه برود پایین دکه‌ی لئون و یک چیزی بخورد: زنها هیچ کدامشان باهم فرقی ندارند، چه در پاریس باشد یا در آنرین. جوان یا میانه سال هیچ فرقی ندارند. نظریه‌ی او در مورد موارد استثنایی کم کم ارزش خودش را از دست می‌دهد، آن موش کوچولو پیش از آنکه وارد تله شود، پایش می‌کشد... آخر کدام تله؟ امروز یا فردا، قبل یا بعد... گیریم که قرار نبود قبل از شش بیاید، اما او از ساعت پنج تا حالا منتظر است، آن روتختی آبی را فقط بخاطر او پهن کرده است، رفته بالای صندلی و با گردگیر کارتکهای را پاک کرده که اصلاً مزاحم هیچ بنده خدایی نبودند. اما برای میشل خیلی طبیعی بود که یکی از آن اتوبوسهایی که هر لحظه در ایستگاه سن سویس نگه می‌دارند، پیاده شود و همان نزدیکیهای خانه‌ی او جلو ویرترین مغازه‌ها بایستد و یا توی میدان به کبوترها زل بزند. البته برای این هیچ دلیلی وجود ندارد که آدم به یک تفنگ شکاری فکر نکند و یا درست در همان لحظه فکر کند که خواندن شعرهای میتسو دلچسب‌تر از خواندن کتابهای گراهام گرین است. گزینش آنی پیر را آزار می‌دهد. اصلاً ممکن نیست که هر چیزی به همین سادگی باشد و با آدم همینطور الابختکی بگوید که گرین از میتسو بهتر است یا میتسو از آنرین، ببخشید یعنی بهتر از گرین است، یا حتی چنین اشتباهی را بکند که یک اسم مکان مثل آنرین را با نویسنده‌ای چون گرین عوضی بگیرد... پیر درحالی که سیگارش را دور می‌اندازد، فکر می‌کند. «نمی‌شود همه‌ی اینها اینقدر چرت و بی‌سنا باشند. اگر میشل نیاید، به این خاطر است که حتماً چیزی برایش پیش آمده، این هیچ ربطی به خود ما ندارد.»

به خیابان می‌رود، لحظه‌ای در سکوی در صبر می‌کند. می‌بیند

چراغهای میدان روشن می‌شوند. انگار در کافه‌ی «لئون» کسی نیست، بیرون کافه پشت میزی می‌نشیند و یک آبجو سفارش می‌دهد. از همان جا می‌تواند در خانه را هم ببیند، این طوری اگر... «لئون» از مسابقه‌ی دوچرخه سواری دور فرانسه حرف می‌زند. «نیکول» دوست دخترش با همان گلفروش صدا کلفت از راه می‌رسند. آبجو خنک است و او را به هوس می‌اندازد. چند تا سوسیسی هم سفارش می‌دهد. روی درگاه در، پسرک کوچک سرایدار سرگرم بازی است. روی یک پا بالا و پایین می‌پرد، همین که خسته شد، بی‌آنکه از جلو در تکان بخورد، روی پای دیگرش بالا و پایین می‌پرد.

میشل می‌گوید:

«چقدر دیونه‌ای، آخر چرا دلم نخواهد پیش تو بیایم، آن هم وقتی هر

دو مایلیم؟»

ادموند قهوه‌ی ساعت یازده صبح را برایشان می‌آورد. در آن ساعت تقریباً کسی در کافه نیست و ادموند لحظه‌ای کنارشان می‌ایستد تا اخبار مسابقه‌ی دور فرانسه را به آنها بگوید. بعدش میشل تعریف می‌کند که چه اتفاقی افتاده و پیر در عوض اش چه فکری کرده است. همان عشق و ضعفهای همیشگی مادرش، خل بازی پاپا و تلفن به اداره، او هم فوراً با تا کسی خودش را به خانه می‌رساند، و می‌بیند که هیچ چیزی نیست، فقط یک سرگیجه ساده است. دفعه‌ی اول نیست. این بازیها بارها اتفاق افتاده، آدم باید جای پیر باشد تا...

پیر با حالت احمقانه‌ای می‌گوید:

«خوشحالم که حالش بهترست.»

دستش را روی دست میشل می‌گذارد. میشل دست دیگرش را روی دست پیر می‌گذارد. دست پیر می‌گذارد. پیر دست دیگرش را روی دست میشل می‌گذارد. میشل دستش را از زیر می‌کشد و می‌گذارد روی دست پیر. پیر دستش را از زیر می‌کشد و می‌گذارد روی دست او. میشل دستش را از زیر می‌کشد و

کف دستش را روی دماغ پیر می گذارد.

«مثل دماغ به توله سگ سرده».

پیر می داند که درجه‌ی حرارت دماغش یک معمای حل ناشدنی است.

میشل برای ختم جریان می گوید:

«احمق عزیز».

پیر گیسو و پشانی او را می بوسد. همین که سرش را خم می کند پیر چانه‌ی میشل را در دست می گیرد و پیش از بوسیدن لبانش مجبورش می کند به او نگاه کند. یکی هویار او را می بوسد. رایحه‌ای تازه حس می کند، مثل سایه‌ای زیر درختان به وضوح این ترانه را می شنود.

Im wunderschönen monat mai

از این که به این خوبی واژه‌هایی را به یاد می آورد که جز در ترجمه واقعاً برایش معنایی ندارند، کمی تعجب می کند. او این ترانه را دوست دارد. شعرها و واژه‌ها چه خوب با گیسوان میشل و لبان نمناکش همساز می شوند...

In wunderschönen Movat Mei, als

میشل به شانه‌ی او چنگ می اندازد. میشل او را پس می زند، انگشتانش را بر لبانش می کشد و می گوید:

«دردم آمد.»

پیر جای دندانهایش را بر لبان او می بیند، بعد، گونه‌هایش را نوازش می کند. میشل عصبانی است؟ نه او عصبانی نیست. آخر کی، چه وقت آنها باهم تنها می شوند؟ درک این مطلب برای پیر مشکل است، انگار حرفهای میشل اصلاً به چیز دیگری ربط دارد. غرق در این فکر که چطور می شود روزی میشل به خانه‌اش بیاید، پنج طبقه را بالا آمده و وارد اتاقش شود که یکهو همه چیز برایش روشن می شود. پدر و مادر میشل به زودی پانزده روز به ییلاق می روند. سفر بخیر، این طوری میشل... ناگهان حواسش جمع می شود و خیره به او می نگردد. میشل می خندد.

«پانزده روز تو خانه تنها هستی؟»

میشل می گوید: «چقدر خری..»

انگشتش را دراز می کند و روی میز با لوزیهای مبهم، ستاره‌هایی نامریی رسم می کند.

برای آنکه کسی پیش میشل باشد، مادرش البته روی «بابت» با وفا خیلی حساب می کند. آخر این اواخر چقدر تجاوز و دزدی مسلحانه در محله‌های حومه‌ی شهر رخ داده. اما «بابت» تا وقتی که آنها بخواهند در پاریس خواهد ماند.

پیر آن ویلا را نمی‌شناسد، اما آنقدر آن‌جا را در خیالش مجسم کرده که انگار درجا آن بوده است. همراه میشل وارد سالن کوچکی پر از مبلهای کهنه می‌شود. از پله‌ها بالا می‌رود، انگشتانش حباب شیشه‌ایی را لمس می‌کند در پایین کار است. نمی‌داند چرا از خانه خوش نمی‌آید. دلش می‌خواهد به داخل باغ برود. گرچه مشکل است که آدم تصور کند در خانه‌ای به این کوچکی باغی هم باشد. می‌کوشد تا این تصاویر را از ذهنش براند و حس کند خوشحال است و کنار میشل در کافه‌ای نشسته است و آن خانه اصلاً به آنچه تصور کرده شباهتی نخواهد داشت. از آن فضای خفه و مبلهای کهنه و قالیه‌های فرسوده در آن خبری نیست. با خودش می‌گوید: «باید موتور اگزاویه را قرض بگیرم» با آن همین‌جا دنبال میشل می‌آید، دست کم نیم ساعت بعد به «کلامار» می‌رسند و تعطیل آخر هفته را هم به گشت و گذار می‌روند، باید ترموس و نسکافه هم بخرم.

«توی خانه‌ی شما، پایین طارمی یک حباب شیشه‌ای نیست؟»

میشل می‌گوید:

«نه عوضی گرفتی..»

میشل ناگهان ساکت می‌شود، انگار یکهو چیزی در گلویش گیر کرده. پیر که بر نیمکت لمیده و سرش را به آینه قدی تکیه داده که اِدْموند مدعی

است با آن تعداد میزهای کافه‌اش را دو چندان ساخته، پیش خود شکلی مبهم تصور می‌کند که میشل شبیه یک گربه یا تک‌چهره‌ی ناشناس است. آنقدرها هم از آشنایی آنها نمی‌گذرد، شاید میشل برای درک او با اشکالاتی روبرو است، برای خودش هم همینطور است. اما تنها موضوعی که اصلاً نیازی به روشنگری و تعریف ندارد، همان عاشق شدن است. برای دوست داشتن نیازی نیست که آدم دوستان مشترکی داشته باشد و یا در عقاید سیاسی باهم شریک باشد. آدم همیشه با این فکر شروع می‌کند که هیچ رازی در کار نیست. مهم نیست که طرف کیست، به دست آوردن اطلاعات کار ساده‌ای است میشل دوورنوا، بیست و چهار ساله، مو خرمایی، چشم خاکستری، کارمند شرکت. میشل هم به نوبه‌ی خود می‌داند که: «پیر ژولی و، بیست و سه ساله، مو طلایی... اما فردا پیر به خانه‌ی او خواهد رفت و دستکم بعد از نیم ساعت سواری به «آنرین» می‌رسند. پیر که این اسم را مثل مگسی از خود می‌راند، فکر می‌کند: «لعنت به این آنرین». به زودی آنها می‌توانند با هم باشند. پشت خانه باغی هست، کاملاً متفاوت با آن چه او تصور می‌کند. باید از میشل بپرسد این باغ چطوری است. اما میشل «ادموند» را صدا می‌زند، ساعت از یازده و نیم هم گذشته و اگر رییس ببیند دیر آمده، اخم می‌کند.

پیر می‌گوید:

«یک کم دیگر صبر کن. این هم رولان و بابت. عجیب است، چطور ما

نمی‌توانیم توی این کافه با هم تنها باشیم؟»

میشل می‌گوید:

«چی، تنها اما ما برای دیدن آنها اینجا آمدیم.»

«می‌دانم، اما با این همه...»

میشل شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. اما پیر می‌داند که میشل درک

می‌کند، می‌داند که او هم افسوس می‌خورد که دوستان تا این اندازه

وقت شناس هستند. رولان و بابت با همان حال و هوای شادو شنگولشان وارد

می‌شوند، که این بار لاج‌پیر را در می‌آورد و پاک حوصله‌اش را سر می‌برد، آنها در دنیای دیگری هستند. در پناه موج‌گیر زمان. خشم و سرخوردگی‌های آنها اصلاً به دنیا، به سیاست و به سیاست و به هنر مربوط است و هیچ ربطی به عمق روابطشان ندارد. عادات و رُستهای ماشینی سبب نجاتشان شده. برای آنها همه‌چیز صاف و پوست‌کنده، اتو کشیده، تا شده و برچسب خورده است. خوکه‌های کوچک خوشحال، بدبخت، اما چه دوستان خوبی. چیزی نمانده بود دستی که رولان به سوش دراز کرد را پس بزند. آب دهانش را قورت می‌دهد، توی چشمهایش نگاه می‌کند و بعدش چنان انگشتانش را در دست می‌فشارد که انگار می‌خواهد آنها را بشکند. رولان می‌خندد و روبروی آنها می‌نشیند. او از «سینه کلویی» حرف می‌زند که حتماً دوشنبه باید به آنجا رفت. پیر زیر لب می‌گوید: «خوکه‌های کوچک خوشحال». خیلی خوب من احمق وی‌انصاف هستم، اما او جز فیلم «پودفکین» نمی‌توانست یک چیز جدیدتری پیدا کند. بابت باتمسخر می‌گوید: «جدیدتر، جدیدتر، تو هم دیگر خیلی فسیل شدی». بی‌دلیل نیست که دلش نمی‌خواهد با رولان دست بدهد.

میشل دارد می‌گوید:

«پیراهن نارنجی پوشیده بود، خیلی هم خوب به او می‌آمد.»

رولان سیگار گلاواز تعارف می‌کند و سفارش قهوه می‌دهد. بی‌دلیل

نیست که دلش نمی‌خواهد با رولان دست بدهد.

بابت دارد می‌گوید: «آره دختر روشنی است.»

رولان به پیر نگاه می‌کند و چشمکی می‌زند. آرام، سخت‌نگیر، اصلاً

بی‌خیال، خوکه‌های کوچولو. پیر از بی‌خیالی آنها متفر است. از اینکه میشل

می‌تواند همان‌جا بنشیند و یک بند در مورد پیراهن نارنجی حرف بزند بدش

می‌آید، میشل بیش از پیش از او دور است. اصلاً هیچ چیز مشترکی با آنها

ندارد. آخر همه وارد گروه شده و بزحمت تحملش می‌کنند. میشل

همین طوری که یک بند حرف می‌زند. (حالا دارد از کفشهای طرف می‌گوید). انگشتش را به کنار لبش می‌کشد. او حتی نمی‌تواند با ظرافت میشل را ببوسد. او را اذیت کرد، میشل یادش می‌ماند. اما همه‌ی دنیا او را اذیت می‌کند، به او چشمک می‌زنند، به او لبخند می‌زنند، خیلی دوستش دارند. نیاز رفتن به آنجا، تنها بودن در اتاقش و پرسیدن این سؤال که میشل چرا نیامد، چرا بابت و رولان بی‌آنکه به او حرفی بزنند، صفحه را برده‌اند، مثل وزنه‌ای بر سینه‌اش سنگینی می‌کند.

میشل نگاهی به ساعتش می‌کند و از جا می‌پرد. برای عصری در سینه-کلوپ قرار می‌گذارند. پیر پول قهوه‌ها را می‌دهد. حس می‌کند حالش بهتر است، دلش می‌خواست با رولان و بابت کمی بیشتر حرف بزند. دستشان را بگرمی می‌فشارد. خوکهای کوچک مامانی و دوستان عزیز میشل، زیر آفتاب از وسط می‌گذرند. می‌بیند که آنها دور می‌شوند. نرم‌رم قهوه‌اش را می‌نوشد.

رولان می‌گوید:

«متعجبم.»

بابت می‌گوید:

«من هم.»

«از این هم گذشته، چرا نه.»

«البته چرا که نه. آخر این اولین بار پس از...»

رولان می‌گوید:

«وقتش ست که میشل برای زندگیش یک کاری بکند.»

«اگر از من بررسی خیلی دوستش دارد.»

«هر دو هم را دوست دارند.»

رولان در فکر ماند.

در کافه‌ای در میدان سن میشل با اگزاویه قرار گذاشته، اما خیلی زود

می‌رسد. یک آبجو سفارش می‌دهد و روزنامه‌ای ورق می‌زند. اصلاً یادش نیست از وقتی که جلو دفتر از میشل جدا شد، چکار کرده. چند ماه اخیر همه چیز درهم و برهم شده، عیناً مثل صبحی است که هنوز به سر نرسیده درجا آمیزه‌ای است از خاطرات کذب و اشتباهات، در این زندگی پرت و پلائی که او دارد تنها یقین مطلق این است که او تاجایی که می‌توانسته به میشل نزدیک شده است، منتظر است و خوب می‌داند که بیش از اینها می‌خواهد، می‌داند که همه چیز کم و بیش عجیب است، اینکه چیز چندانی از میشل نمی‌داند اصلاً چیزی از او نمی‌داند. (میشل چشمانی خاکستری دارد، پنج انگشت در هر دست، و موهایش را مثل دختر بچه‌ها درست می‌کند) در واقع اصلاً هیچ چیز. خوب حالا که چیزی از میشل نمی‌دانی، بهتر است مدتی او را نبینی تا این خلاء به خارستانی انبوه و تلخ بدل شود. او از تو می‌ترسد، او را به وحشت می‌اندازی، گاهی در عمیق‌ترین لحظات یک بوسه، تو را پس می‌زند، دوست ندارد با تو بخوابد. بشدت از چیزی هراسان است. همین امروز صبح به شدت تو را پس زد. (بعدش چه دوست داشتی بود، چطور لحظه‌ای که از او جدا می‌شدی خودش را به تو چسباند. تا تنهایی همراه تو فردا به خانه‌شان در آن‌ترین بروید.»

چطوری ترتیب همه چیز را داد و در همان حال که داشتی او را می‌بوسیدی، گازش گرفتی، او ناراحت شد، انگشتانش را روی دهانش کشید و گله کرد، اما عصبانی شد، در عوض تو در همان حال داشتی ترانه‌ی شومان را می‌خواندی *Als Alleknos pen sprangen* حرامزاده وقتی داشتی لبهایش را گاز می‌گرفتی، آواز می‌خواندی، خوب یادت می‌آید؟ داشتی از پله‌ها بالا می‌رفتی، حالا یادت آمد، آره، از پله‌ها بالا می‌رفتی، دستت حباب شیشه‌ای پایین طارمی را لمس می‌کرد، اما بعدش میشل به تو گفت در خانه‌ی آنها حباب شیشه‌ای وجود ندارد.

پیر روی راحتی ولو می‌شود و دنبال سیگار می‌گردد. در کُل میشل

هم چیزی از او نمی‌داند، با همه‌ی دقت و جدیتی که برای شنیدن اسرار خصوصی آدم به خرج می‌دهد، با تمام شور و شوقی که برای تقسیم هر لحظه‌ی زندگی‌اش با دیگران دارد حالا هرچه باشد دیگر فرقی نمی‌کند، گریه‌ای که از زیر در بیرون می‌آید، به توفان روی «سینه»، برگ شیدر، صفحه‌ای از جری مولیگان-هرچه شد - اما اصلاً در این مورد کنجکاو هم نیست، دقیق، طالب و جدی است، هم خوب می‌داند چطور گوش دهد و هم اینکه چکار کند تا دیگران به او گوش دهند.

انگار از گفتگویی به گفتگوی دیگر و از دیداری به دیدار بعد آن دو به خلوت و تنهایی روحی که در دل جمع گمشده‌اند، راه می‌یابند، بخشهای سیاسی، رمانهایی که مورد علاقه‌ی هردوی آنها است، رفتن به سینما و بوسه‌هایشان که هر بار عمیق‌تر می‌شود، و میشل که می‌گذارد دست او از گردنش پایین‌تر خزیده و سینه‌هایش را به نرمی لمس کند و تکرار مدام به پرسشهایی که بی‌پاسخ می‌مانند. باران می‌آید، بیا برویم زیر آن درگاه، آفتاب خیلی داغ است، برویم تو این کتابفروشی، فردا تو را به بابت معرفی می‌کنم. از دوستان قدیمی است، حتماً از او خوشتر خواهد آمد. بعدها معلوم می‌شود. دوست بابت یکی از رفقای قدیمی اگزاویه است، بهترین دوست پیر. و جرگه‌ی دوستان کامل می‌شود، گاهی خانه‌ی بابت و رولان گاهی در منزل اگزاویه و شبها در کافه‌های «کارتیه لاتن». پیر بی‌آنکه دلیلش را بداند از رابطه‌ی دوستانه و مهری که رولان و بابت نسبت به میشل دارند، ستایش می‌کند. انگار آن دو پنهانی از او حمایت می‌کنند، بی‌آنکه میشل نیاز خاصی به حمایت داشته باشد. در جمع آنها حرف چندانی از دیگران نیست، بیشتر به موضوعات اساسی‌تر می‌پردازند، مسایل سیاسی یا جریان محاکمات، و بیشتر از هر چیز نگاههایی رد و بدل می‌کنند که حاکی از خرسندی است. سیگار به هم تعارف می‌کنند، و در کافه‌ها می‌نشینند و با این حس که در جمع دوستانند، روزگار می‌گذرانند. بخت یارش بود که او

را در جمع خودشان پذیرفتند، آخر دوستی با آنها کار آسانی نیست، برای مایوس کردن تازه واردها روشهای کاری و قاطعی دارند. پسر در حالی که باقی آبجو را سرمی کشید با خود می گوید «از آنها خوشم می آید». آنها شاید تصور می کنند که او معشوقه‌ی میشل است، دست کم اگزاویه که حتماً باور دارد، اصلاً نمی تواند درک کند چرا میشل بدون هیچ دلیل خاصی از نزدیکی با او اجتناب می کند. گرچه هربار همدیگر را می بینند، باهم بیرون می روند، باهم حرف می زنند. اما حاضر به نزدیکی بیشتر نیست.

آدم به هرچیز عجیبی عادت می کند، بالاخره باورش می شود که هرچیز مبهم و اسرار آمیزی روزی به خودی خود روشن می شود و آدم سرآخر به زندگی در دل همان چیز اسرارآمیز ادامه می دهد، یعنی ناپذیرفتنی را می پذیرد، به همین سادگی آدم می تواند گوشه‌ی خیابان یا توی کافه باهم خداحافظی کند. هرچیزی می تواند به همین سادگی باشد، یک پله یا یک حباب شیشه‌ای پایین طارمی که در آن دیدار وی، به دیدار واقعی‌شان می انجامد. اما میشل گفته هیچ حباب شیشه‌ای در خانه‌ی آنها نیست. اگزاویه بلند بالا و باریک اندام با آن ظاهر سخت کوشش وارد می شود، از آزمایشهای جدید سخن می گوید، از زیست‌شناسی به مثابه مرگی در برابر شکاکیت حرف می زند. به انگشتش که بر اثر سیگار زرد شده می نگیرد. پسر از او می پرسد:

«برایت پیش نیامده که ناگهان چیزهایی به فکرت برسد که کاملاً با

آن چه فکر می کردی فرق داشته باشد؟»

اگزاویه می گوید: «کاملاً متفاوت خودش یک پیش فرض است، همین

و بس.»

«حس می کنم این روزها آدم عجیبی شده‌ام. بگمانم باید دوایی به من

بدهی که از توی خودم بیرونم بیاورد.»

«برون آور، ما چنین دوایی نداریم، رفیق.»

پیر می گوید: «من خیلی تو خودم هستم. احمقانه ست.»
«خب، پس میشل چی، تو را از توی خودت بیرون نمی آورد؟»
«دقیقاً دیروز طوری شد که فکر کنم...»

صدای حرف زدن خودش را می شنود، می بیند که اگزاویه به او نگاه می کند، تصویر اگزاویه را در آینه می بیند. پشت گردن او، خودش را می بیند که دارد با اگزاویه حرف می زند. (آخر چرا باید همش فکر کنم پایین طارمی یک جاب شیشه ای است.) گاهی چشمش به گزاویه می افتد که چگونه می جنبد، با آن ژست حرفه ای که خارج از مطلب احمقانه به نظر می رسد، به ویژه که دکتر هم آن روپوش سفید بر تنش نباشد، چیزی که او را نسبت به بقیه در سطح دیگری قرار می دهد و تواناییهای متفاوتی به او می بخشد. اگزاویه می گوید:

«آنترین خودت را به این خاطر عذاب نده، من هم همیشه مان و مانتون را باهم اشتباه می کنم. حتماً تقصیر یکی از آن خانم معلمهای دوران دور کودکی است. In wnnclerschÖven monat ترانه در خاطره ی پیر زمزمه می شود.»

اگزاویه می گوید: «اگر خوابت نبرد، بیا پیش خودم تا برایت دوا بنویسم. به هر صورت مطمئنم این پانزده روز بهشتی خودش حالت را خوب جا می آورد. هیچی مثل این نیست که دوتا آدم سرشان را روی یک بالش بگذارند. همین خودش خیلی خوب فکر آدم را باز می کند، حتی پاره ای اوقات آدم را از شر هرچه فکر و خیال است راحت می کند و این خیلی آرام بخش ست.»

شاید بهتر باشد بیشتر کار کند، خودش را خسته کند و بهتر است اطاقش را رنگ کند یا به جای اتوبوس، پیاده از خانه تا مدرسه برود، اگر مجبور می شد، ششصد فرانکی را که هرماه پدر و مادرش برایش می فرستادند خودش درمی آورد. با تکیه به نرده ای «پون تف» به رفت و آمد قایقها

می‌نگرد، گرمای آفتاب تابستان را بر گردن و شانه‌هایش حس می‌کند. چند تا دختر جوان خنده کنان می‌گذرند، صدای یورتمه‌ی اسبی شنیده می‌شود، موتور سواری با موهای حنایی در حال عبور از کنار دخترها سوت بلند می‌کشد، آنها با صدای بلند می‌خندند، گویی مشتی برگ خشکیده روی صورتش ریخته‌اند و یا گزشتی هولناک و سیاه را بلعیده‌اند.

پیر چشمهایش را می‌مالد، کم‌کم به خود می‌آید، آنچه رخ داده را نمی‌توان در قالب چند واژه و بافت یک تصویر بیان کرد، چیزی است میان آن دو، تصویری که به واژه‌های بسیاری تجزیه شده است، مثل برگهای خشک روی زمین، (همان برگهای خشکیده‌ای که بلند شده و توی صورتش کوبیدند). متوجه می‌شود دست راستش روی نرده پل می‌لرزد. برای مقابله با این لرزش، دستش را مشت می‌کند. اگرزویه باید حالا دور شده باشد، دیدن به دنبالش و افزودن روایتی جدید بر آن سیاه‌ی بی‌معنا، کار بیهوده‌ای است.

اگرزویه حتماً خواهد گفت: برگ خشک، اما روی پون تف که برگ خشک نیست. انگار که او نمی‌داند روی پون تف برگ خشک نیست، که برگهای خشکیده تنها در آن‌ترین هستند.

عزیزم، حالا می‌نشینم و فکر می‌کنم، سراسر شب را فقط به تو فکر خواهم کرد، دلم نمی‌خواهد جز توبه هیچ چیز فکر کنم، تنها این‌گونه می‌توانم حس کنم، خودم هستم و تو را در میان و جودم حفظ کنم، انگار که درختی در جانم ریشه دارد و اندک اندک خویشتن را از آن ته که حامی و راهبر من است، جدا سازم و محتاطانه به دورت غوطه‌ور شوم و با تک‌تک برگها نفس بکشم (سبز، ما سبز، سبز هستیم، تنها من و تو، ته‌ای لبریز از شیرهی گیاهی یا برگهای سبز، سبز، سبز).

بی‌آنکه از تو دور شوم یا بگذارم چیز دیگری میان من و تو جای گیرد، مرا از تو جدا کند و حتی لحظه‌ای مرا از این یقین دور سازد که امشب

اندک اندک به سر می‌رسد، صبح می‌شود و آنجا در آن جای دیگر که تو زندگی می‌کنی، آنجا که غرق خوابی هنگامی که دوباره شب شود، باهم از راه فرا می‌رسیم، به خانه‌ی تو خواهیم رفت، از پله‌ی درگاه بالا می‌رویم، چراغ را روشن می‌سازیم، سگ را نوازش می‌کنیم، قهوه می‌نوشیم و پیش از آنکه تو را در آغوش بگیرم (تو را هم چون درختی در میان وجودم جای می‌دهم) زمانی دراز در چشمان هم خواهیم نگریست، تو را در آغوش خویش به سوی پله‌ها می‌برم (آنجا از حباب شیشه‌ای خبری نیست)، باهم از پله بالا می‌رویم، به آن در بسته می‌رسیم، اما من کلیدش را در جیب دارم...

پیر از تخت پایین پرید و سرش را زیر شیر دستشویی گرفت. فکر کردن به تو، آخر چگونه چنین کاری ممکن است. وقتی که تمامی ذهن او را میل تاریک و گنگی پر کرده است که میشل در آن، دیگر میشل نیست (تو را همچون درختی در میان وجودم جای می‌دهم).

و او دیگر نمی‌تواند هنگام بالا رفتن از پله، سنگینی میشل را میان بازوانش حس کند، زیرا هنوز پایش به پله‌ی اول نرسیده آن حباب شیشه‌ای را می‌بیند، او تنها است، به تنهایی از پله‌ها بالا می‌رود و میشل در آن بالا است، توی اتاقش و در را از پشت قفل کرده، پشت آن در است و نمی‌داند که او کلید دیگری در جیب دارد و از پله‌ها بالا می‌آید.

صورتش را خشک می‌کند، پنجره را بر خنکای صبح می‌گشاید، در کوچه مستی با خود سخن می‌گوید، چنان پیچ و تاب می‌خورد که انگار در میان آبی انبوه غوطه‌ور است. با خود زمزمه می‌کند قدمی به پیش و گامی به پس بر می‌دارد، در میان روشنایی کم رنگی که کم کم بر درهای بسته و سنگفرشهای خیابان دندان می‌ساید، نوعی رقص آئینی و پرکشی را به اجرا در می‌آورد. *Als alle kvospen spravgein* واژه‌هایی بر لبان خشک پیر نقش می‌بندد و با زمزمه‌ای که از آن پایین در خیابان به گوش می‌رسد، در می‌آمیزد، زمزمه‌ای که هیچ ربطی به این نغمه ندارد. واژه‌ها همچون باقی

اشعار بر لبان او جاری می‌شوند، کلامی که برای لحظه‌ای با زندگی در می‌آمیزد، اما لحظه‌ای بعد تنها دلهره‌ای تلخ از آن برجا می‌ماند، همچون حفره‌ای که زیر و رو می‌شود تا از میان پاره‌پاره‌هایی که بر هر چیز چنگ می‌اندازند یک تفنگ شکاری، مشتی برگهای خشکیده وحشی که نوعی رقص آیینی ایستایی را اجرا می‌کند، آشکار سازند، رقصی که با تعظیم و کرنشی به پایان می‌رسد که به تلوتلو و بیان واژه‌های گنگ بدل می‌شود.

موتور در خیابان آسیا می‌غرد و پیش می‌رود. وقتی از کنار اتوبوسی رد می‌شوند یا سر پیچی دور می‌زند، پیر حس می‌کند، انگشتان میشل کمی بیشتر کمرش را می‌فشارند. پشت چراغ قرمز که می‌ایستد، پیر سرش را به عقب می‌گرداند و منتظر نوازش یا بوسه‌ای بر موهایش می‌شود.
میشل می‌گوید:

«نمی‌ترسم، تو خوب می‌رانی، حالا باید بیچی دست راست. ویلا میان ده دوازده خانه‌ی مشابه روی تپه‌ای مشرف به کلامار گم شده.»
برای پیر، واژه‌ی خانه ییلاقی، یعنی پناه، اطمینان از گوشه‌ای دنج و آرام، جایی که حتی باغی دارد یا راحتیهای ساخته ازنی و در شبهایش حتماً گرم شب‌تابی آشکار می‌شود.

«تو باغ شما گرم شب‌تاب هست؟»

«فکر نکنم، چه تصور عجیبی از آن‌جا داری!»

آدم وقتی سوار موتور است، حرف زدن برایش مشکل است، حرکت وسایل نقلیه مجبورتن می‌کند، مواظب باشید. پیر هم خسته است، شب فقط دو ساعت خوابیده. باید یادش بماند قرصهایی که اگر او به او داده، بردارد، اما البته یادش خواهد رفت، تازه نیازی به آنها نیست.

سرش را به عقب برمی‌گرداند و چون میشل فوراً او را نمی‌بوسد، غرغری می‌کند. میشل هم می‌خندد و دستی میان موهای او می‌کشد. چراغ سبز. اگر او به حرفهایش را نپذیرفته، گفته است: «این چرندیات را فراموش

کن»، دو قرص قبل از خواب با یک لیوان آب، حتماً این را هم درست می‌کند، میشل چطور می‌خواهد؟
«میشل تو چطوری می‌خوابی؟»
میشل می‌گوید:

«خیلی خوب، گاهی هم مثل همه کابوس دارم.»

بله، مثل همه با این تفاوت که وقتی بیدار شود، می‌داند که خوابش را پشت سر گذاشته و نمی‌گذارد با سروصداهای خیابان و چهره‌ی دوستان درآمیزد و در ساده‌ترین کارهای روزانه دخالت کند. (اما اگر او به گفته با دو قرص، همه‌چیز درست می‌شود). میشل عادت دارد سرش را میان بالش فرو کرده بخوابد، به آرامی نفس می‌کشد، زانوهایش را هم کمی تا می‌کند به زودی او را در این حالت خواهد دید و در همین حالت در خواب او را در بغل خواهد گرفت و به نفسهایش گوش خواهد داد و هنگامی که با یک دست موهایش را چسبیده و او را در آغوش دارد، میشل عریان و بی‌دفاع است، چراغ نارنجی، چراغ قرمز، ایست.

چنان ترمز شدیدی کرده که میشل جیغ کشید، بعد ساکت شد و بی‌حرکت ماند، انگار از فریادش خجالت کشیده. میشل یک پایش را زمین می‌گذارد و سر می‌گرداند به کسی لبخند می‌زند که او میشل نیست درحالی که نگاهش در ابهام گمشده و هنوز لبخند به لب دارد. پیر می‌داند تا لحظه‌ای دیگر، چراغ سبز خواهد شد، پشت موتور، یک کامیون و یک سواری ایستاد. کسی بوق می‌زند، دوبار، سه بار.

میشل می‌گوید:

«چت شده؟»

راننده سواری درحال عبور از کنارش، فحش می‌دهد و پیر به آرامی راه می‌افتد. خب کجا بودیم. گفتم درست به لحظه‌ای رسیده بودم که او داشت میشل را آنگونه که هست درحال خواب لخت و بی‌دفاع می‌دید یعنی هیچ

دلیلی نیست که تصور کنیم، حتی برای لحظه‌ای که لازم است که...
... بله شنیدم، اول سمت چپ، بعد باز هم سمت چپ. همان جا نه؟
همان شیروانی سفالی؟ چه کاجهای قشنگی، خانه‌ی تو چقدر زیبا است، باغ،
کاجها و پدر و مادرت که به ییلاق رفته‌اند، اصلاً نمی‌شود باور کرد، مثل
چنین چیزی واقعاً باور نکردنی است بویی با پارسهای شدید به استقبالشان
آمد، کار اتو کردن دقیق شلوار پیر را برای حفظ ظاهر به پایان رساند. پیر
موتور را زیر طاق نمایی گذاشت. میشل به داخل منزل می‌رود، درهای
کرکره‌ای را باز می‌کند و برای پذیرایی از او به راهرو بر می‌گردد. پیر به
دور و برش نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که این‌جا اصلاً شباهتی با آنچه
تصور کرده ندارد.

پیر می‌گوید:

«این‌جا باید سه تا پله باشد. این سالن هم باید، اما خب ولش کن...
» ... جزئیات، بیگمان... آدم تو خیالش یک چیز دیگری تصور
می‌کند، برایت اتفاق نیفتاده؟»

میشل می‌گوید:

«چرا بعضی وقتها پیر من گشنه هستم. نه، پیر گوش کن، آرام باش بیا
کمک کن یک چیزی برای خوردن درست کنیم.»

پیر می‌گوید:

«عزیزم.»

«اون پنجره را باز کن آفتاب بیاد تو، دیوانه نشو، بویی فکر می‌کند

تو...»

پیر می‌گوید:

«میشل»

«نه بروم بالا لباسم را عوض کنم، تو هم اگر می‌خواهی کتت را در

بیاور، چند بطر مشروب هم توی گنجه هست، من از آن‌ها سررشته ندارم.»

او را می بیند، به دو از پله ها بالا می رود، روی پاگرد ناپدید می شود. توی گنجه بطری هایی است که او هیچ کدامشان را نمی شناسد. سالن گرد و تاریک است. دست پیر را لمس می کند. اما انگار این یأس غیر منطقی است، بله آنجا از حباب شیشه ای خبری نیست.

میشل پایین می آید، شلوار کهنه ی گشاد و پیراهنی پوشیده که آدم باورش نمی شود.

پیر با همان ظرافتی که هر مردی در برابر خانمی که لباسهای گشاد پوشیده، ممکن است از خود نشان بدهد، می گوید:

«شری مثل قارچ، نمی خواهی خانه را به من نشان بدهی؟»

میشل می گوید:

«چرا اگر دلت بخواهد، نوشیدنی پیدا کردی؟ صبر کن به درد

هیچ کاری نمی خوری.»

آنها با جامه هایشان به داخل سالن می روند و روی راحتی مشرف به پنجره ای نیمه باز می نشینند. بویی هم افتخار می دهد و کنارشان روی قالی می خوابد و به آنها زل می زند.

میشل درحالی که لبه ی جامش را می لیسد، می گوید:

«فوری باتو آشنا شد، از خانه ی من خوشت می آید؟»

پیر می گوید:

«نه، تاریک است، خیلی خرده بورژوازی ست، پر از مبلهای زشت

بدقواره. اما تو این جا هستی، تو با این شلوار وحشتناکت.»

گردنش را نوازش می کند، او را به سوی خود می کشد و لبانش را

می بوسد. لبان هم را می بوسند، گرمای دست میشل بر بالا تنه ی پیر حک

می شود، آنها لبان هم را می بوسند، کمی می سرنند، اما میشل ناله ای می کند

و می کوشد خود را رها سازد. چیزی زیر لب می گوید که او نمی فهمد. در

حالتی گنگ پیش خود فکر می کند، مشکل ترین کار، بستن دهان او است،

نمی‌خواهد میشل از حال برود. ناگهان او را رها می‌کند و به دستهایش می‌نگرد، انگار مال خودش نبودند و صدای نفسهای تند میشل و خرخر خفه‌ی بویی را روی قالی می‌شنود.

پیر می‌گوید:

«داری دیونه‌ام می‌کنی»

حالت احمقانه‌ی واژه‌ها از آن چه اتفاق افتاد کمتر دردناک است. یک حالت اجباری، میل مقاومت ناپذیر بستن دهان او، درحالی که بیهوش هم نشود. دستش را دراز می‌کند و از دور گونه‌ی میشل را نوازش می‌کند. حال با همه‌چیز موافق است، با خوردن غذای حاضری، شراب را انتخاب می‌کند. کنار این پنجره واقعاً گرم است.

میشل به سبک خودش غذا می‌خورد. پنیر را با ماهی کولی و سالاد را با تکه‌های خرچنگ قاطی می‌کرد. پیر شراب سفید می‌نوشد، او را می‌نگرد و لبخند می‌زند، اگر با او ازدواج کند، هر روز پشت همین میز شراب سفید می‌نوشد، به او نگاه خواهد کرد و لبخند خواهد زد.

پیر می‌گوید:

«عجیب‌ست، اما اصلاً تا حالا از زمان جنگ حرفی نزدیم».

میشل درحالی که ته بشقابش را تمیز می‌کند، می‌گوید:

«کی دیگر از آن سالها حرف می‌زند.»

«می‌دانم اما بعضی وقتها خاطرات برای آدم زنده می‌شوند. برای من که دوران بدی نبود. تازه ما آن زمان بچه بودیم. چیزی که تو خاطرمد مانده فقط همان تعطیلات بی‌سروته‌ست، یک حس پوچی کامل و تقریباً سرگرم‌کننده».

میشل می‌گوید:

«برای من تعطیلاتی وجود نداشت. همه‌اش باران می‌بارید».

«بارن می‌بارید»؟

میشل درحالی که به پیشانیش دست می‌کشید، می‌گوید:

«این جا، جلو چشمهایم، پشت چشمهایم، همه چیز خیس بود، پر از عرق و خیس.»

«همین جا بودی؟»

«اولش بله، بعدها از زمان اشغال، من را به خانه‌ی عمو، عمه‌ام در آنزین فرستادند.»

پیر فراموش می‌کند کبریت روشنی در دست دارد، دهانش باز می‌شود، دستش را به شدت تکان می‌دهد و دشنامی می‌دهد، میشل لبخند می‌زند، خوشحال از این که می‌تواند از چیز دیگری حرف بزند، وقتی برای آوردن میوه بلند می‌شود، پیر سیگارش را روشن می‌کند و دودش را با حالتی که انگار دارد خفه می‌شود می‌بلعد، اما این لحظه هم سپری می‌شود. اگر آدم دنبالش بگردد، هرچیزی برای خودش معنایی دارد. بی‌شک، میشل، بارها در کافه باید از آنزین حرف زده باشد، اما همین فرازهایی که به نظر بی‌معنا می‌آیند و خیلی زود هم فراموش می‌شوند، بعداً به موضوعاتی برای رویا و خیال بافی بدل می‌شوند. هلو، آره، متشکرم، اما پوست کنده. آه، متأسفم.

اما آخر همیشه زنها هلو را برایش پوست کنده‌اند، دلیلی ندارد که میشل از این قاعده مستثنی باشد.

«زنهایی که برایت هلو پوست کنند، مثل من آدم احمقی بودند. حالا بهتره قهوه آسیاب کنی.»

پیر با نفرت مبهمی که همیشه از تماشای پوست کردن میوه به سراغش می‌آید، به دستهای میشل می‌نگرد، می‌گوید:

«پس تو در آنزین بودی؟ زمان جنگ پدرت چکار می‌کرد؟»

«هیچ کاری نمی‌کرد، منتظر بودیم ببینیم کی جنگ تمام می‌شود.»

«آلمانها هیچ وقت شما را اذیت نکردند؟»

میشل هلو را میان انگشتان خیس دستش می‌گرداند و می‌گوید:

«این اولین باری است که به من می‌گویی آن وقتها هم در آنزین بودی.»

«خوشم نمی‌آید از آن روزها حرفی بزنم.»

پیر با اصرار می‌گوید:

«اما حتماً در این مورد یک چیزی به من گفته‌ای، دلیلش را نمی‌دانم،

اما می‌دانستم که تو آنزین بودی.»

هلو توی بشقاب می‌افتد و تکه‌هایی از پوست به گوشت می‌چسبند.

میشل با چاقو، هلو را تمیز می‌کند و پیر حس می‌کند همان حالت نفرت

خفیف دوباره به سراغش می‌آید و دسته‌ی آسیاب را با همه‌ی توانش

می‌چرخاند.

چرا میشل حرف نمی‌زند؟ انگار درحالی که سخت سرگرم پاک کردن

آن هلوی چسناک هول انگیز است، از چیزی رنج می‌برد، چرا حرف

نمی‌زند؟ او پر از حرف است. فقط کافی است به دست‌هایش، به پرشهای

عصبی پلک‌هایش نگاه کنی که گاهی با نوعی تیک بدل می‌شوند، ناگهان

گوشه‌ای از صورتش بالا می‌پرد و بعد فرو می‌افتد. یادش می‌آید اولین بار

روی نیمکتی در باغ لوکزانبورگ بود که متوجه این حالت او شد که همیشه

با بد خلقی و سکوت همراه است.

میشل قهوه را آماده می‌کند. پشتش به طرف پیر است که با ته سیگار،

سیگار دیگری آتش می‌زند. با فنجانهای چینی مزین به شیارهای آبی رنگ،

به سالن برمی‌گردند. بوی قهوه حالشان را جا می‌آورد. متعجب از این سکوت

و آنچه قبل از آن رخ داد، به هم نگاه می‌کنند. از هر دری سخن می‌گویند،

به هم نگاه می‌کنند، لبخند می‌زنند و مزمزه کنان قهوه می‌نوشند، انگار

معجون می‌خورند که برای ابد آنها را به هم پیوند می‌دهد. میشل کرکره‌ها

را نیم بسته کرد، از باغ روشنایی سبز و گرمی به درون می‌آید که آنها را

همراه با دود سیگار و کنیاکی که پیر مزمزه می‌کند، در خود فرو می‌گیرد،

گویی در پی یک خیال و فراموشی گم شده‌اند. بویی روی قالی خوابیده،

همراه با ناله‌ای و پایش از رعشه‌هایی ناگهانی، می‌لرزد.

میشل می‌گوید:

«مدام خواب می‌بیند، گاهی پارس می‌کند و با یک جهش از خواب می‌پرد و به ما خیره می‌شود، انگار درد سختی را از سر گذرانده و تازه هنوز توله‌ست» عجب لذتی دارد آن جا بودن، در این لحظه چقدر خودش را راحت حس می‌کند، چقدر خوب است که چشمش را ببندد و مثل بویی آه بکشد و دستش را لای موهایش فرو کند. یکبار، دوبار می‌شود. حس می‌کند انگار این دست خودش نیست، همین که دستش به پشت گردنش می‌رسد لرزش حقیقی را حس می‌کند و آرام می‌گیرد. وقتی چشم باز می‌کند، صورت میشل را می‌بیند، دهانش نیمه باز است، آن قدر رنگ پریده است که انگار یک قطره‌ی خون هم دیگر در بدنش نمانده. او را نگاه می‌کند، بی‌آنکه چیزی بفهمد، یک جام کنیاک روی قالی غل می‌خورد. پیر مقابل آینه می‌ایستد و از این که می‌بیند موهایش مثل جوان اولهای سینمای صامت از فرق سر به دو قسمت شده، تقریباً خنده‌اش می‌گیرد. چرا میشل باید گریه کند؟ او گریه نمی‌کند. اما صورتی که با دو دست پوشانده شده، بیشتر به این معنا است که آدم دارد گریه می‌کند. دستهای او را پس می‌زند، گردنش را می‌بوسد، دنبال دهانش می‌گردد. حرفها دوباره گل می‌کنند، حرفهای او، حرفهای آنها، مثل حیوانات کوچک که یکدیگر را می‌جویند، برخوردی که بانوازشها به درازا کشید. عطر خواب نیمروزی، خانه‌ی تنها، پلکانی که با حباب شیشه‌ای پایین طارمی، در انتظار است. پیر دلش می‌خواست میشل را در بغل بگیرد و ببرد، دوان دوان از پله بالا برود، کلیدی در جیب دارد. او وارد اتاق خواهد شد، بغلش دراز خواهد کشید، حس خواهد کرد که دارد می‌لرزد، ناشیانه دنبال دکه‌ها می‌گردد، اما پایین طارمی از حباب شیشه‌ای خبری نیست، همه‌چیزی هولناک و غریب است. میشل آن جا است، درست در کنارش، اما چقدر از او دور است، گریه می‌کند، صورتش میان انگشتان

خیس گریان است، تنش که نفس می کشد، هراسان است و او را پس می زند. زانو می زند و سرش را روی زانوان میشل می گذارد. ساعتها می گذرند، یکی دو دقیقه ای می گذرد. زمان لبریز از تف و ضربه های شلاق است. انگشتان میشل، موهای پیر را نوازش می کنند و او دو باره چهره اش را می بیند، سایه ای از لبخند، میشل با انگشت موهای او را شانه می کند، وقتی موهایش را عقب می زند، دردش می گیرد، بعد خم می شود، او را می بوسد و لبخند می زند.

«یکهو از تو ترسیدم، یک آن به نظرم رسید که... اِه چقدر احمقم، اما قیافهات یکهو عوض شد.»
«شکل چه کسی شد؟»
میشل می گوید:
«هیچ کس»

پیر روی او زانو می زند و منتظر می ماند، انگار چیزی مثل یک در به نرمی تاب می خورد، می رود تا باز شود. میشل نفسهای عمیق می کشد، درست مثل شناگری که در انتظار سوت حرکت است.

«ترسیدم، برای این که... چطور بگویم، تو من را به فکر...»
تکان می خورد، در تکان می خورد، شناگر در انتظار سوت شیرجه است. زمان مثل نواری لاستیکی، کش می آید. پیر بازوانش را دراز می کند، میشل را تنگ در بغل می گیرد، خودش را تا دهانش بلند می کند و... (پانزده پله و دری سمت راست) صدای ناله ای میشل اعتراض بیهوده اش را می شنود، درحالی که او را در بغل دارد بلند می شود، دیگر نمی تواند صبر کند، همین حالا وقتش است. همین الان. دیگر فایده ای ندارد که به حباب شیشه یا طارمی بزند. (اما پایین طارمی از حباب شیشه ای خبری نیست). به هر ترتیب که شده باید او را به طبقه بالا ببرد و بعد مثل یک ماده سگ و حالا دیگر او فقط گره ای از عضلات است، یادت می دهم ماده سگ. آه

میشل، آه عشق من، این طوری گریه نکن، غمگین باش، عشق من، نگذار دوباره در این سیاهچال سرنگون شوم، آخر چطور چنین فکری به سرم زد، گریه نکن، میشل.

میشل درحالی که برای رهایی خود تلاش می کند با صدای گرفته‌ای می گوید: «ولم کن». و او را پس زد. لحظه‌ای چنان به او نگریست، انگار کس دیگری بود، گویی او را نمی شناخت، فرار کرد، در آشپزخانه را بست، صدای چرخیدن کلید شنیده می شود. بویی در باغ پارس می کند.

آینه در برابر چشمان پیر، چهره‌ی آرام و بی‌حالتی را آشکار می کند. بازوانی که مثل دو تکه پارچه فرو افتاده و پیراهن که از زیر شلوار بدر آمده، درحالی که هنوز به تصویر خود در آینه می‌نگرد، فوراً لباسش را مرتب می کند. گلویش چنان خشک شده که کیناک دهانش را می‌سوزاند و از گلویش پایین نمی‌رود، پس بطری را می‌گیرد و به زور سر می‌کشد. بویی پارس می‌کند، سکوت خواب نیم‌روزی همه‌جا را فرا گرفته، روشنایی داخل خانه پیش از پیش به سبزی می‌زند. با سیگاری میان لبان خشکیده‌اش از در بیرون می‌آید و از پله پایین می‌رود. از کنار موتور رد می‌شود و به سمت باغ می‌رود. بوی زنبورها و رابطه‌ی انبوه سوزنهای کاج. ناگهان بویی در میان درختان شروع به پارس می‌کند، برای پیر پارس می‌کند، بی‌آنکه نزدیک شود، در حالی خشمگین می‌غرد. هربار نزدیکتر شده و سمت او پارس می‌کند.

سنگ درست به وسط کمرش می‌خورد، بویی زوزه‌ای می‌کشد. اما باز کمی دورتر شروع به پارس می‌کند. پیر با دقت نشانه می‌گیرد و با سنگ به پایش می‌زند. بویی پشت انبوه گیاهان پنهان می‌شود، پیر با خود می‌گوید «باید جای آرامی را برای فکر کردن پیدا کنم، باید فوراً جایی پیدا کنم پنهان شوم و فکر کنم» از پشت بر تنه‌ی کاجی می‌سرد و خود را رها می‌سازد تا روی علفها فرو افتد. میشل از پنجره‌ی آشپزخانه او را نگاه

می‌کند. حتماً دیده است که به سوی سگش سنگ انداختم، طوری به من می‌نگرد که انگار مرا ندیده است، به من نگاه می‌کند و گریه نمی‌کند، چیزی نمی‌گوید، چقدر میان آن پنجره تنها است، باید نزدیکش بروم، با او خوش رفتاری کنم، دلم می‌خواهد با او خوب باشم، دلم می‌خواهد دستش را بگیرم، انگشتانش را ببوسم، تک تک انگشتانش را، پوستش را که این همه لطیف است ببوسم.

«میشل این دیگر چه بازی است؟»

«امیدوارم بلایی سرش در نیاورده باشی.»

«سنگی انداختم که برسد. انگار او هم مثل تو من را نمی‌شناخت.»

«چرند نگو.»

«توهم دیگر درها را قفل نکن.»

میشل می‌گذارد وارد شود، بی‌هیچ مقاومتی، بازوانی که به دور کمرش می‌پیچند، می‌پذیرد. سالن تاریکتر شده، پایین پله‌ها تقریباً دیگر دیده نمی‌شود.

پیر می‌گوید:

«من را ببخش، نمی‌توانم برایت توضیح بدهم، خیلی احمقانه است.»

میشل جام بر زمین افتاده را برمی‌دارد و در بطری کنیاک را می‌بندد. به طور مدام گرمتر می‌شود. گویی خانه به سختی با دهان آنان نفس می‌کشد. با دستمالی که بوی خزه می‌دهد، عرق از پیشانی پیر پاک می‌کند. آه میشل ما چطور می‌توانیم این‌گونه ادامه بدهیم بی‌آنکه با هم حرف بزنیم، بی‌آنکه کوشش به درک چیزی بکنیم که ما را درست در همان لحظه که... از هم جدا می‌کند، آری عزیزم، کنارت می‌نشینم، آرام می‌گیرم، تو را خواهم بوسید، خود را میان گیسوانت، در گردنت گم خواهم کرد، تو باید درک کنی هیچ دلیلی ندارد که... آری تو باید بفهمی وقتی من می‌خواهم تو را در بغل بگیرم، با خود ببرم، به اتاق تو برویم، نمی‌خواهم

آزارت دهم، سرت روی شانہی من...

«نه پیر، نه، امروز نه، نه عزیزم، خواهش می کنم.»

«میشل، میشل»

«خواهش می کنم.»

«برای چی، آخه به من بگو، برای چی؟»

«نمی دانم، من را ببخش، ایراد از تو نیست، همه اش تقصیر من است.»

آخر هنوز فرصت داریم، خیلی وقت داریم.»

«چرا بازهم صبر کنیم، میشل...»

«نه پیر، امروز نه.»

پیر با حالت احمقانه ای می گوید:

«آخر تو به من قول دادی وقتی این جا آمدیم... الان خیلی وقتہ خیلی

وقتہ که من منتظرم، تو کی می خواهی کمی من را دوست داشته باشی... اصلاً

نمی دانم چی می گویم، وقتی به زبان می آورم، همه چیز کیف می شود.»

«اگر می توانستی من را ببخشی، اگر من...»

«چطور می توانم ببخشم وقتی چیزی نمی گویی، وقتی از تو چیزی

نمی دانم، چه چیزی را ببخشم؟»

بویی زیر درگاهی غرغر می کند. از شدت گرما لباس به تن شان

چسبیده است. نیک نیک پاندول به تن شان می چسبد. گرما موهای میشل را

روی پیشانی اش می چسباند. درحالی که به پیر نگاه می کرد روی راحتی لمید.

«من هم چیزی از تو نمی دانم، اما مشکل این نیست...»

«تو حتماً فکر می کنی من دیوانه ام.»

بویی باز می غرد.

میشل چشهایش را می بندد و می گوید:

«داستان به یکسال پیش برمی گردد. وقتی مادر آنرین بودیم، قبلاً

گفتم. فکر کنم به تو گفته ام که ما در آنرین بودیم. این طوری به من نگاه

نکن.»

پیر می گوید:

«من که به تو نگاه نمی کنم.»

«چرا، نگاه می کنی، اذیتم می کند.»

اما چنین چیزی ممکن نیست، چطور ممکن است تکیه بر حرفهای میشل او را آزار دهد. بی هیچ حرکتی منتظر ادامه‌ی حرفهای او است، می بیند لبانش به زحمت تکان می خورند، همین حالا است که آن اتفاق رخ دهد، اینک او دستهایش را برهم می گذارد و التماس می کند، درحالی که او التماس می کند، میان بازوانش دست و پا می زند و گریه می کند، گل لذت شکفته می شود، لذت این احساس که او بیهوده دست و پا می زند، گل نمناکی می شکند... بویی درحالی که پایش را بر زمین می کشد، وارد می شود و گوشه‌ای خاموش می ماند. میشل گفته «این طوری به من نگاه نکن» پیر جواب داده «من به تو نگاه نمی کنم.»

میشل گفته «این طور به من نگاه نکن، آزارم می دهد» کسی هست که اینطور به او نگاه می کند، او نمی تواند ادامه دهد. زیرا حالا پیر ایستاده است. به سویی نگاهی می کند، در آینه نظری به خود می اندازد، دستی به صورتش می کشد، با ناله‌ای بلند نفس می کشد، صفیری که پایان ندارد و ناگهان دو زانو جلو راحتی می افتد، صورتش را میان دستهایش فرو می کند، متشنج، نفس نفس زنان، می کوشد تصویری که هم چون تار عنکبوتی به صورتش چسبیده پاره کند. تصاویری که مثل برگهای خشکیده به صورت پوشیده از عرقش می چسبند.

میشل با صدای ضعیفی می گوید:

«آه، پیر.»

حق حق گریه‌ای که او دیگر قادر به جلوگیری از آن نیست، میان انگشتهایش جاری می شود و هوا را با ذراتی ناهنجار پر می کند، حق حق

لجوجانه را از سر می گیرند و دنبال می شوند.

میشل می گوید:

«پیر، پیر، چی شده، عزیزم، چی شده؟»

به آرامی موهای پیر را نوازش می کند و دستمالش را که بوی خزه دارد

به او می دهد.

«من یک احمق بدبختم. من را ببخش، تو... تو داشتی... به من

می گفتی...»

پیر برمی خیزد، خود را به آن سوی کاناپه می کشاند، اما هنوز متوجه نشده که میشل دوباره ناگهان به حال اولش برگشته است. نمی بیند دوباره دارد مثل همان باری نگاه می کند که فرار کرد. پیر به سختی تکرار می کند: «تو... تو داشتی به من می گفتی» گلویش گرفته، آخر یعنی چه؟ بویی بار دیگر شروع به غرغر می کند، میشل ایستاده، عقب عقب می رود، بی آنکه چشم از او بردارد عقب عقب می رود. یعنی چه، حالا برای چه او دارد می رود، چرا؟ صدای دری که به هم می خورد، دیگر برایش فرقی ندارد، لبخندی می زند، لبخندش را در آینه می بیند، بار دیگر لبخند می زند، با لبانی خشکیده زمزمه می کند als alle knospen spranges همه جا ساکت است، بعد صدای تق گوشی تلفنی که کسی آنرا برمی دارد، حرف اول، دومی، حرف سوم، نخستین ستاره پیر مردد است، بفهمی نفهمی به خود می گوید بهتر بود می رفت با میشل حرف می زد. اما حالا بیرون خانه است، کنار موتور، بویی زیر درگاه می غرد، خانه صدای روشن شدن موتور را منعکس می کند، دنده یک، از کوچه می گذرد، دنده دو، زیر آفتاب.

«درست همان صدا بود، بابت و همان وقت بود که تازه متوجه شدم

که...»

بابت جواب داد:

«چرند نگو، اگر من آنجا بودم یکی می‌زدم توی سرت.»

«پسیر رفته. بهترین کار را کرده.»

«بابت اگر می‌توانستی بیایی.»

بابت گفت:

«برای چی؟ باشد حتماً می‌آیم، اما آخر توهم این خیلی مسخره‌ست.»
«زیانتش می‌گرفت، بابت قسم می‌خورم... این اصلاً توهم نیست، بهت گفتم که قبلاً... مثل این بود که دوباره... زود پاشو بیا، نمی‌توانم با تلفن برایت توضیح بدهم... همین حالا صدای رفتن موتورش را شنیدم حالم خیلی بد است، چطور می‌تواند بفهمد که چه بلایی سر من آمده، طفلکی اما اوهم دیوانه بازی در آورد. خیلی عجیب است بابت!»

بابت با بی‌تفاوتی می‌گوید: «فکر کردم همه‌چیز را فراموش کردی. تازه پسر که آدم احمقی نیست، می‌فهمد، فکر کنم خودش راز جریان خبر دارد.»

«داشتم به او می‌گفتم، می‌خواستم همه‌چیز را برایش تعریف کنم. بعدش، بابت، درست همان لحظه قسم می‌خورم، درست همان وقت لکنت زیانتش شروع شد، قبلش قبلش هم...»

«همه‌ی این حرفها را گفته‌ای، داری اغراق می‌کنی، آخه رولان هم یک وقت سرش را جور دیگری درست می‌کند، اما این دلیل نمی‌شود که او را شناسی... لعنت به شیطان...»

میشل با صدای گرفته‌ای تکرار می‌کند:

«خب حالا که رفته.»

بابت گفت:

«برمی‌گردد، خب برو یک چیزی برای رولان درست کن که خیلی گرسنه است. روز به روز شکم‌تر می‌شود.»

رولان دم در می گوید:

«چرا به من تهمت می زنی، چه اتفاقی برای میشل افتاده؟»

بابت گفت:

«برویم، زود باش.»

وقتی گاز را در دست داری گویی دنیا را به پیش می رانی، اگر کمی سمت راست بچرخانی، همه درختان به تک درختی بدل می شوند که سراسر حاشیه‌ی جاده را پوشانیده. اگر کمی به چپ بچرخانی، آن غول سر به صدها سپیدار بدل می شود که با شتاب به عقب می روند، تیرهای فشار قوی بی هیچ شتابی پیش می آیند، یکی یکی به آرامی نزدیک می شوند، این رژه، چرخه و گردش پرلطفی است که حتی واژه‌ها نیز می توانند با آن در آمیزند، تصاویر منقطعی است که هیچ ربطی به آنچه در طول جاده می بینی ندارند، گاز سمت راست می چرخد و صدا بلند و بلندتر می شود، به صورت تحمل ناپذیری کش می آید، اما دیگر فکر نمی کنی، دیگر چیزی جز ماشین نیستی. بدنت به ماشین چسبیده و باد به صورتت همچون فراموشی است: «کوربی» «آرپازون»، «لیناس»، «مونتری» بازهم سپیدارها، سکوی پاسبان راهنمایی، نور بنفش می شود، هوای تازه که دهان نیمه بازت را پر می کند، حالا آهسته در این چهارراه به پیچ سمت راست، پاریس هیجده کیلومتر، دسترانو» پاریس هفده کیلومتر. پیر درحالی که آهسته وارد جاده‌ی سمت چپ می شود، پیش خود فکر می کند «و من خودم را نکشتم» باورم نمی شد من خودم را نکشته باشم. خستگی همچون باری بر پشت او سنگینی می کند. همچون چیزی که هرلحظه سبکتر و جذاب‌تر می شود. فکر می کند، بگمانم من را می بخشد. ما هر دو خیلی آدمهای بیهوده‌ای هستیم، او باید بفهمد، باید بفهمد، باید بفهمد، آدم تا باهم عشق بازی نکند، واقعاً چیزی نمی فهمد. دلم می خواهد گیسوانش را میان دستهایم بگیرم، بدنش را، بدنش را می خواهم، او را می خواهم... جنگل کنار جاده شروع می شود. باد

برگهای خشکیده‌ای که جاده را پوشانده پنخش می‌کند. پیر برگهای خشکیده را می‌بیند، موتور آنها را می‌بلعد و در برابرش برمی‌آشوبد. گاز دو باره سمت راست شروع به چرخیدن می‌کند. بیشتر و بیشتر. و ناگهان حسابی شیشه‌ای که با نوری ضعیف پایین پله‌ها می‌درخشیده، مجبور نیستی موتور را خیلی دور از خانه بگذاری، اما آخر بویی پارس خواهد کرد. پس بهتر است موتور را میان درختان پنهان کنی و در آخرین روشناییهای روز پیاده وارد خانه شوی و دنبال میشل به اتاق نشیمن بروی، اما میشل روی راحتی ننشسته، منتها بطری کنیاک و جامها آنجاست، در آشپزخانه باز است، نوری سرخ قام از آنجا داخل می‌شود. آفتاب دارد ته باغ غروب می‌کند، همه‌جا ساکت است، بهترین کار رفتن به سمت پله‌ها است. آن حباب شیشه‌ای درخشان راه را نشان خواهد داد. انگار این چشمهای بویی است که می‌درخشد، روی نخستین پله خوابیده، بویی با پشمهای سیخ شده، آهسته آهسته غرغر می‌کند، می‌شود از روی بویی قدم برداشت. برای آنکه میشل را هراسان نساخت، آرام و بی‌صدا از پله‌ها بالا رفت، در نیمه باز است درست نیست که در نیمه باز باشد و او کلیدی در جیب نداشته باشد. اما وقتی در نیمه باز است، دیگر نیازی به کلید نیست. چه عشقی دارد که دستی به میان موهایش فرو رود، بروی سمت در با کمک پای راست و اندکی فشار بی‌صدا وارد می‌شوی، با اندک فشاری در بی‌صدا باز می‌شود، میشل لبه‌ی تخت نشسته. سرش را بلند می‌کند و او را می‌بیند، دستهایش را بر دهانش می‌گذارد، انگار می‌خواهد فریاد بکشد، چرا موهایش باز نیست. چرا آن لباس خواب آبی رنگ را بر تن ندارد، شلوار پوشیده، چهره‌اش پیرتر شده، لحظه‌ای بعد لبخند می‌زند، آه می‌کشد، بلند می‌شود و بازوانش را به سوی او دراز می‌کند و می‌گوید «پیر، پیر»... به جای آنکه دستهایش را برهم بگذارد و التماس کند و دست و پا بزند، اسمش را صدا می‌زند و منتظر او است، نگاهش می‌کند، انگار از شادی، از شرم می‌لرزد، مثل یک ماده

سگ، تو فقط یک ماده سگی، برگهای خشکیده دوباره صورتش را می‌پوشانند، اما او با دو دستش آنها را پس می‌راند، او را به خوبی می‌بیند، می‌بیند که میشل در همان حال عقب عقب می‌رود، بر لبه‌ی تخت خواب سکندری می‌خورد، نا امیدانه نگاهی به پشت می‌اندازد و فریاد می‌کشد، فریاد می‌کشد، لذت اوج می‌گیرد، او را لبریز می‌کند، میشل فریاد می‌کشد، اینطوری چنگ به گیسوانش می‌اندازد، اینطوری، التماس دیگر فایده‌ای ندارد، اینطوری حالا ماده سگ، همینطوری.

رولان با سرعت در پیچ جاده دور می‌زند و می‌گوید: «خدای من آن جریان که دیگر خیلی کهنه شده.»

«من هم همین فکر را می‌کردم، هفت سال پس از آن همه سال حالا دوباره سر در بیاورد.»

رولان می‌گوید «خیلی اشتباه می‌کنی، اگر بنا بود دوباره از آن ماجرا خبری بشود، حالا بهترین فرصت برای آن است، گیریم که به ظاهر پوچ و بی‌معنا باشد، اما در اصل کاملاً منطقی است، حتی من... می‌دانی، خود من هم گاهی به یادش می‌افتم، طوری که مردک را کشتیم، آدم این قبیل چیزها را خیلی آسان از یاد نمی‌برد، به هر صورت در آن روزگار، بهتر از آن نمی‌شد کار طرف را تمام کرد.»

رولان تخته گاز می‌دهد.

بابت می‌گوید «اصلاً چیزی از جریان نمی‌داند. فقط فهمید که طرف اندکی بعد از آن ماجرا کشته شده. درستش هم همین بود که پیش از این چیزی به او گفته نشود.»

«اما برای طرف اصلاً قابل قبول نبود، قیافه‌اش را یادم می‌آید، وقتی وسط جنگل از ماشین پایش کشیدیم... درجا فهمید که دیگر ترتیبش داده شده این را هم بگویم که آدم با دل و جرأتی بود.»

بابت می‌گوید:

«جرات داشتن همیشه ساده‌تر از آن‌ست که آدم یک مرد باشد. تجاوز به یک دختر بچه‌ای که... وقتی یادم می‌آید چه کارهایی مجبور شدم بکنم که میشل خودش را نکشد... ان چند شب اول... برایم عجیب نیست که او الان دوباره همان حس را داشته باشد، خیلی طبیعی است.»

ماشین با سرعت وارد خیابان ویلا می‌شود.

«آره یارو یک حرامزاده بود، آریایی خالص، چیزی که ان وقتها به خودشان می‌گفتند.» یک سیگار خواست، مراسم کامل، می‌خواست بداند برای چی می‌خواهیم او را بکشیم، ما هم برایش توضیح دادیم، واقعاً برایش توضیح دادیم. وقتی به یادش می‌افتم، درست همان لحظه یادم می‌آید، با آن تعجب حقارت آمیزش، حالت تقریباً ظریف لکنت زبانش خوب یادم هست که چطور نقش زمین شد، صورتش میان برگهای خشکیده هزار تکه شد.»

«خواهش می‌کنم، بس ست دیگر.»

«حقش بود، تازه ما سلاح دیگری هم نداشتیم. اگر خوب نشانه‌بگیری یک فشنگ شکاری... همان جا بود، درست ته ان جا.»

«آره همان سمت چپ.»

رولان درحالی که داشت ترمز می‌کرد، گفت:

«امیدوارم کنیاک داشته باشد.»